

آنت شانه بالا انداخت.

آنت به ژرمن نزدیک تر بود تا به فرانتس. با او از يك نژاد بود. بهتر درکش می کرد. تجربه زندگیشان از يك خاك سر برآورده بود؛ و باز يك آسمان اندیشه هایشان را به پختگی رسانده بود. در احساساتی که آنت در او می دید هیچ چیز تیره ای نبود، و نه همچنین در احساساتی که خود درباره او داشت. همه چیز در ژرمن روشن بود: دوستی اش، دلوپسی هایش، پایداری ریاضت کشانه اش، قضاوت هایش درباره زندگی، رفتار بی پیرایه اش درباره درد و مرگ، افسوسش از مردن، وارستگی اش. آنت اگر مرد بود و همین سر نوشت داشت، مانند او می اندیشید و مانند او می بود... دست کم، چنین می پنداشت: زیرا هیچ چیز ژرمن برایش پیش بینی نشده نبود. (ولی آنت آیا درباره خود هم می توانست چنین بگوید؟...) در شرایط و احوال دیگری جز این، آن ها می توانستند زن و شوهر بسیار خوبی برای هم باشند، - زن و شوهری که احترام بزرگی برای هم دارند، با محبتی درجانبه، مطمئن از یکدیگر، چنان که با راستی و درستی همه کلیدهای درهاشان را به هم می دهند. - مگر يك کلید كوچك که از یاد برده اند، و اگر قفل آن کلید را پیدا کنند و بازش کنند بر هر دوشان آشکار می شود که نسبت به هم بیگانه مانده اند... اما خوش بختانه، فرصت گشودن آن در تقریباً هرگز پیش نمی آید. و آن کلید كوچك... دوستی های خوب، دوستی هایی که امانت دار و رازپوش اند، هرگز خواستار به کار بردن آن نمی شوند. دوستی ژرمن و آنت بی توقع و دور از کنجکاوای بود. هر کدامشان به دیگری آن چیزی را که دیگری انتظار داشت می داد.

ولی از فرانتس کس نمی دانست چه انتظار داشته باشد. این چیزی بود که دورت می کرد. این چیزی بود که جلبت می کرد. هر اندازه هم که می شناختیش بیهوده بود: شناختنش امکان نداشت؛ خود او هم خود را نمی شناخت. سر و روی پاک بچگانه و یکسر ساده داشت؛ چنین هم بود؛ اما وقتی که در قلمرو او وارد می شدی، هنوز ده قدم نرفته، راه را گم می کردی؛ کورمال، بر زمینی ناشناخته درجا می زدی. همه دسته کلید آنت برای گشودن درها آزمایش می شد، ولی بیهوده بود: کلیدها در قفل ها نمی چرخیدند. - جز یکی: درست همان کلید

کوچک، آن که زرمن به کارش نمی گرفت: کلید «آن نمی دانم چه چیز» (چنان که در زمان شاه بزرگ می گفتند، و در آن روزگار همه مواظبت داشتند که خیلی از نزدیک نگاه نکنند...) آنت هم بیش از زرمن دوست نداشت که به این سوراخ سمبه های روح سر بکشد. ولی، همچنان که در رفت و آمد بود و کالاهای مغازه را مرتب می کرد، از این پستوی دکان که رهگذران از آن بی خبر بودند، بوی خوش اسرار آمیزی می شنید، همراه با وزوز زنبوران که تنها به گوش او می رسید. این که دیگری هم این خرخر خیره کننده و تهدید آمیز بال ها را می شنید، میانشان نوعی همدستی پدید می آورد. همین خود میان این دو بیگانه يك پیوند دور خویشاوندی بود. (در مورد تبارها، پیوندهای دور شاید بیش از پیوندهای نزدیک مهم باشد: شاخه های کوچک درخت کم تر از شاخه های بزرگ با تنه تماس دارند.)

از همین راه بود که آنت به فرانتس دسترسی داشت، و آن دو با هم ارتباط می یافتند. بی سخن. یا شاخک هایشان، مانند حشرات کور در نیمه تاریکی. سراسر يك خانواده از موجودات يك چنین زندگی زیرزمینی دارند. ولی زندگی در روشنایی روز استعدادهایشان را ناتوان می سازد. وقتی که مجالی دست می دهد که آن استعدادها را به کار اندازند، احساس يك خوشی می کنند که نمی خواهند علت آن را بر خود روشن گردانند. و نسبت به کسانی که امکان به کار بردن آن ها را بدیشان می دهند سپاسگزارند.

آنت و فرانتس که در روشنایی روز درباره هزاران چیز گفت و گو می کردند و به ندرت اتفاق می افتاد که عوضی نفهمند، در همان زمان به زمزمه آب در ته دره گوش می دادند. و در ته توی جانشان با هم تماس داشتند.

ویرانی به سرعت پیش می رفت. همچون نمای ساختمانی که پوك شده می ریزد، می بایست کور بود که ندید. هیچ بزکی نمی توانست فرتوتی چهره را ترمیم کند. زرمن از این کار دست شسته بود. فرانتس از نگاه کردنش پرهیز داشت... فرانتس می آمد... و با او نفس زندگی، نفس دشت و کوهسار به درون می آمد. او چند ساقه گل حسرت و آخرین طرح های گچی و زغالی اش را با خود

می آورد، با هوای یخبندان که لباس هایش بدن آغشته بود، و دست های تندرستش که تا با دست های تبار و نمناک دوست محض تماس می یافت خود را پس می کشید. او با شور و گرما به سخن می آمد، و ژرمن از تراوش زندگی جوان او نیروی گذرایی می گرفت. دوستان بیماری را از گفت و شنود خود طرد می کردند. فرانتس به چند پرسش شتاب زده اکتفا می نمود و ژرمن با بی قیدی خشنی آن همه را کنار می گذاشت. با هم درباره هنر حرف می زدند، درباره مسایل انتزاعی، جاودانه، درباره آنچه هرگز وجود نداشته است... (آنت خاموش بود، گوش می داد، دیوانگی مردها را که گرفتار اندیشه ها هستند تحسین می کرد...) یا آن که فرانتس به جای هر دو سخن می گفت، و از اسارت خود، از سال هایی که در اردوگاه به سر برده بود، از دردهایی که گذشت زمان چهره خوشایندی بدن می داد حکایت می کرد، و همچنین از برخوردهای آن روز خود، از نقشه های خود، از این که پس از جنگ چه خواهد کرد - (و چه کسی تا آن وقت در شمار درگذشتگان می شد؟...) نگاه فراموشکارش که اندک تماسی با چهره دوست داشته بود، از پرده تورفته رخسار بی گوشت که گویی به میخ استخوانی گونه ها آویخته بود می گریخت... ترسان و با شتابی ناشیانه می گریخت، جویان چیزی دیگر که اطمینان بخش تر باشد... و ژرمن با بردباری لبخند می زد و یاریش می کرد که بار دیگر بر زمین زنده ها پا نهد. تقریباً همیشه او بود که می گفت:

- بس است، هرچه حرف زدیم! حالا، آنت، این بچه را به گردش ببرید! يك همچو روز خوشی را نباید از دست داد... و هنگامی که آنت پیش می آمد تا خداحافظی کند، ژرمن می افزود:

- امشب خودتان يك دقیقه تنها بیايید. کارتان دارم...

آنت با فرانتس بیرون می رفت. فرانتس شتاب زده می گفت:

- ها، نیست؟ امروز حالتش خیلی بهتر است...

و منتظر جواب نمی ماند. با گام های بلند می رفت. سینه برآمده و موها به دست باد سپرده، هوای بی آلاش، هوای بی گند پوسیدگی، هوای پاک را با همه گنجای شش ها فرو می برد. ساق های نیرومند آنت نیز، به ناخواه خود او، از این راه پیمایی، از این تلافی حیوان زنده روی فشار تن به خواب رفته در فضای بیماری، بر بالین درد، لذت می برد. ولی فرانتس تقریباً همیشه يك قدم بلند از او جلوتر بود، و دستخوش هیجانی بچگانه می دوید و شاخه های برف نشسته

صنوبرها را به دست می چسبید و از سربالایی تند بالا می رفت. یا آن که هر دوشان اسکی به پا می کردند؛ و با این بال ها که به پا داشتند، روی دشت های سفید به پرواز درمی آمدند. وقتی که به سیری دل هوا خورده تقریباً مست می شدند، پس از آن که جریان خونشان حتی آخرین سایه ها را از اندیشه ها رفته بود، بر صخره ای بلند در آفتاب می نشستند و به دره نظر می دوختند. فرانتس می خندید و مایه ها و سازش هایی را که تشکیل هماهنگی می داد، دم طاووس آسمان را که در مغرب گسترده می شد، برای آنت نام می برد. و همچنان که حرف می زد، طراحی می کرد؛ با خط های بلند طرح هایی می کشید، و یک صفحه و سپس صفحه دیگری را با خط ها و سطح ها، با نیمرخ درخت ها و قله ها، می پوشاند، و این همه گویی چهره های آدمی بود که، لب ها به هم فشرده و بینی تیر کشیده، دراز کشیده بودند. همه ضمن حرف زدن، بی آن که بدان اندیشیده باشد. و آنت، در همان حال که گوش به دهان او داشت که چیزهای بی سر و تهی به هم می بافت، انگشتان او را که سخن می گفت نگاه می کرد. سر به هوا جوابش می داد، و بی آن که نام ببرد، به کسی می اندیشید که در بستر بیماری رهایش کرده بودند... و ناگهان چشمش بر انگشتان فرانتس خیره ماند، که بی خویشتن سری رسم می کرد که آنت می شناخت، - سر یک مرده... آنت خاموش شد. فرانتس به سرود خود ادامه می داد. ابری بر روی آفتاب گذر کرد. و خاموشی حفره سیاهی درون روشنایی بود. فرانتس باز ایستاد، به انگشتان خود نگاه کرد، نفسش بند آمد، تو گویی که ماری در برابرش سر برآورده است... دست هایش منقبض گشت، روی کاغذ بسته شد و آن را گلوله کرد. سپس پرتش کرد که غلتان به زیر رفت. و فرانتس به یک خیز از جا برخاسته پرواز وحشت زده خود را روی دشت های برف از سر گرفت، و آنت - بی سخن، به دنبال او...

شب، پس از شام، هنگامی که آنت در اجرای قول خود نزد ژرمن بازگشت، بیمار او را با چهره یخ بسته ای پذیره شد. ژرمن روز بس دشواری داشته بود، به آنان که روز برایشان به شیرینی گذشته بود کینه داشت. آنت را از آن که چندان دیر آمده است سرزنش کرد و با تندگی از او پرسید که آیا خوب تفریح کرده اند؛ سپس آنت را به چهره شاداب و گلرنگش، به خون پرمایه ای که زیر پوستش جریان داشت، ستود. اما چنان بود که گفتی سرکوفتش می زند.

آنت هیچ پاسخ نگفت. به خاکساری عذر خواست:

- بیخشید، دوست من!

ژرمن شرمنده شد. به صدایی آرام تر خبرهای روز را از او پرسید. آنت به او گفت. خبرها ناگوار بود. جنگ، پس از چهار سال، نه تنها از شدتش نمی کاست، بلکه نیروی تازه ای کسب می کرد. تهدید يك تعرض غول آسا برای بهار بر فرانسه سنگینی می کرد. آن دو از فردای فاجعه بار سخن گفتند. ژرمن احتضار خود را بر جهان می گستراند. به نظرش می رسید که سیر تمدن بشری موفقیت گذرایی بوده که در نتیجه کوششی شگرف و تصادفی استثنایی به دست آمده است. - در نتیجه يك «تغییر مایه» ناگهانی و نبوغ آمیز، غیر طبیعی (دو کلمه تقریباً یکسان) که نخواهد توانست دوام بیاورد. همه دست آورده های نبوغ، همه پیشرفت های آدمی، تاج خون آلود افتخاری بود برای پیروزی های پیروس وار او. ولی بشر امروز دیگر در پایان حماسه خود بود؛ منحنی صعودی به انتها می رسید و تیتان، که در تلاش خود برای فراتر رفتن از خویش فرسوده شده بود، در پرتگاه فرو می غلتید. مانند رولف، سگ مانهایم^۲، که اندیشیدن به شیوه آدمی را فرا گرفت، اما دو سال بعد، در حالی که خون به جای ادرار از او می رفت، دوباره در شب بی شکلی حواس درافتاد. زیرا تنها آدمی نیست که به چنین ماجرای معجز آسایی دست می زند. سراسر طبیعت به همین آزمایش پرداخته است. همه جا طرح صعود شکوهمند هستی ریخته شده است که می کوشد تا از خندق نیروهای سیاه بگریزد. هستی امید باخته بالا می رود، و بر هر برآمدگی دیوار اثری از خون خود به جا می گذارد. ولی، اندکی دیرتر یا زودتر، آن دم فرا می رسد که دستش از توان می افتد و در ته کابوسی که چشمان شیشه ای دارد فرو می غلتد... کابوس بر هر دو آستانه است: آستانه خوابی که آغاز می شود، و آستانه خوابی که پایان می پذیرد...

آنت می گفت:

- کس چه می داند؟ آیا با فرو افتادن، رویای پر آشوب زندگی پایان یافته

است؟

۱: Pyrrhus، پادشاه اپیر در یونان که جنگ های بسیار خونینی با رومی ها کرد و سرانجام مغلوب گشت (۳۶۰ - ۲۷۲ پیش از میلاد). همان پیروزی های او که به بهای گزاف به دست آمده به نابودیش کشاند.

2: Rolf

3: Mannheim.

- مگر آنچه در این باره می‌دانید کافی نیست؟
- شب دراز است. دوباره به خواب می‌روم. منتظر روز می‌شوم.
- اگر نیاید؟
- این قدر هست که خواب خواهم دید.

ژرمن بیش از آن وارسته از هرگونه ایمان بود که بخواهد بحث کند. در آستانه زوال خوداو، هیچ چیز به اندازه فهم همه‌گیر او به دید قدری عاری از پندارش یاری نمی‌کرد. نه موافق و نه مخالف، هیچ چیزی را منکر نمی‌شد. همه دیوانگی‌هایی که توده‌های آدمی را به شور درمی‌آورد، دین، میهن، همه این پیکارها که نیروهایشان در آن فرسوده می‌شود، همه آهنگ گام‌های سرنوشت را می‌کوبد. هستی در حالی تحقق می‌پذیرد که خود را ویران می‌کند. و هدف تلاش آدمی «هیچ» است...

آنت به او گفت:

- آخر، دوست من، همه‌اش در پیرامون خودتان موج را، این گرداب سرگیجه‌آور را، این خوشه‌های ملت‌ها را که درهم چنگ انداخته‌اند و بالا و پایین می‌روند، نگاه نکنید! یکی به تنهایی، «من» برای خود جهانی است. من در جهان خودم يك «آری» جاودانه می‌شنوم.

ژرمن گفت:

- جهان من يك تابوت است. کرم‌ها را در آن می‌بینم.
 - شما می‌گذارید که زندگی از شما در گیتی بگریزد. آن را از گیتی در خودتان بازگردانید! آن را با انگشتانتان روی سینه جمع کنید!...
 - همان طور که به زودی ملافه‌هایم را جمع خواهم کرد...
 - شما تنها در این رختخواب نیستید، همه جا هستید، در هر چیزی که زنده است. این شب آرام که بال‌های تیره‌اش رؤیاهای هزاران موجود را دربر می‌گیرد، این شب در شماست، از آن شماست؛ شما، در بینواییتان، ثروت کسانی را که دوست می‌دارید، جوانی فرانتس و آینده‌اش را، مالکید. من هیچ چیز ندارم. و همه چیز دارم.

- شما خون خوش رنگتان را دارید، که گرم‌تان می‌کند.

- آخ! کاش می‌توانستم آن را به شما بدهم!

آنت این سخن را با چنان شوری گفت که در سراسر تنش، همچنان که در

جامی لبریز، این خون که مرد محتضر بر او رشک می برد، در کار بیرون زدن بود! خدایا! چه قدر آنت می خواست که آن را در او بریزد!...

ژرمن منقلب گشت. خواست چیزی بگوید. نفسش تنگی کرد. نزدیک بود که تمام کند. آنت همه شب بر بالینش ماند و سرش را بر پشتی نگه داشت. حضورش به ژرمن نیروی روحی برای تحمل می داد. از آن جا که ژرمن چیزی نداشت که از او پنهان بدارد، چیزی هم نداشت که او خود ندانسته باشد. نشان دادن درد خود به او بی فایده بود: آنت خود آن را زیر انگشتانش حس می کرد. در لحظه ای که درد کمی آرام گرفت، دهان ژرمن به لبخندی پیچیده شد، گفت:

- با این همه، مردن سخت است.

آنت عرق پیشانی اش را پاک کرد:

- بله، پسر. خوش بختانه، من هم خواهم مرد. در جایی که دیگران می میرند،

انسان اگر زنده می ماند هرگز خود را نمی بخشید...

صبح شد و ژرمن او را مرخص کرد. در این چند ساعت که نمی توانست حرف بزند، ژرمن فرصت آن یافته بود که به آنت بیندیشد، به مهربانی اش، به از خود گذشتگی بی حسابش، به آن که خودش در بهره جویی از آن چه اندازه افراط کرده است. از آنت خواست که او را ببخشد. آنت گفت:

- شما نمی دانید چه قدر خوب است که دوست در استفاده از ما زیاده روی

کند. آنچه می کشد مان آن است که آن کسی که دوستش داریم از ما استفاده

نکند!...

آنت به پسر خود می اندیشید. ولی تا آن ساعت هرگز از او با ژرمن سخن نگفته بود؛ و ژرمن نیز هرگز پروای او نداشته بود. در همین روزهای واپسین بود که ژرمن، در حالی که درد خود را - همچنان که زندگی خود را - تکه تکه از تن پدر می آورد، سرانجام به فکر آن افتاد که از دردی که دوست برای خود نگه می داشت آگاه شود.

اکنون تقریباً همه شب ها آنت بر بالین او بیدار می ماند. با آن که خواهرش را تلگرافی فرا خوانده بودند، ژرمن هیچ کس را جز آنت نمی خواست. او باز زیاده روی می کرد؛ ولی، برای آسودگی خاطر خود می گفت که دیگر برای مدت درازی نخواهد بود. و حال که آنت خوش داشت که زیاده روی کنند!... ولی ژرمن می دانست که يك قلب بخشنده برای آن ساخته شده است که از آن بهره کشی

کنند، و او نگران دردهایی بود که آنت به پیشواز آن می‌رفت.

ژرمن از خود کم‌تر حرف می‌زد. از آن گذشته، سخن گفتن اکنون برایش زحمت بیش‌تری داشت. آنت را به حرف می‌کشید. می‌خواست زندگی نهفته‌اش را بداند. و حال که ژرمن رو به مرگ می‌رفت، آنت دیگر چیزی نداشت که از او پنهان کند. همه چیز را به ایجاز، با هیجانی پوشیده، برایش حکایت کرد. گفتی که داستان کسی دیگر است. ژرمن، بی‌آن که کلمه‌ای بر زبان آورد، گوش می‌داد. آنت نگاهش نمی‌کرد. ژرمن به لبان او چشم می‌دوخت. آنچه آنت نمی‌گفت، ژرمن آن را خود می‌خواند. روشن‌تر از خود آنت می‌خواند. به تدریج که زندگی‌اش می‌گریخت، زندگی آنت در او نفوذ می‌کرد. سرانجام، پرس کرد... تا بدان جا که در دم مرگ، برای نخستین بار، آنت را دوست داشت. به تمامی دل به او باخت؛ و در خلوت روح، او را به زنی گرفت. آنت هرگز چیزی از آن ندانست... و اما آنت... جز احساسات خواهرانه درباره‌اش نداشت؛ بال عشق هرگز وجودش را لمس نکرد. چهره مرگ ترحم را در آدمی برمی‌انگیزد، ترحم سودایی. ولی عشق به غریزه، چشم از آن برمی‌گرداند. ژرمن این را می‌دانست، هیچ آن را طلب نمی‌کرد... بر خود چیره شده بود.

ژرمن، با کسی که بی‌آن که خود بداند زنش شده بود، آن دگرگونی را که در روابطش پدید آمده بود جز تا همین اندازه بسیار کم ظاهر نساخت که برای نخستین و آخرین بار به خود حق داد که دودلی آنت را در زندگی خانوادگی و در برابر پسرش رهبری کند. دریافتی مردانه در او موجب می‌شد که، با آن که مارک را هرگز ندیده بود، وی را خیلی بهتر از مادرش درک کند. ژرمن علت سوء تفاهم میان مادر و پسر را درمی‌یافت. و اگر بیش از این مجال نداشت که در حل مشکل یاریشان کند، آخرین نیروهای خود را گرد می‌آورد تا راهی را که می‌بایست در پیش بگیرند به آنان نشان بدهد. گفت:

- آنت، خوب است که من می‌روم. من به نژادی از جان‌ها تعلق داشتم که دیگر جایی در نظم آینده نداشت، نژادی برکنار از پندارهای آینده، همچنان که از پندارهای گذشته. من همه چیز را فهمیده‌ام، به هیچ چیز باور نداشته‌ام. فهم بیش از اندازه، گرایش به عمل را در من کشته است. - باید عمل کرد! پایداری کنید! غریزه قلب شما راهنمای مطمئن‌تری است تا قضاوت من. و هنوز این کافی نیست. شما هم حد و مرزی برای خودتان دارید. شما زنیید. ولی یک مرد به وجود

آورده اید. يك پسر دارید. او سرش به حد و مرز شما می خورد، همچنان که در زمان خود به دیواره های شکمتان برمی خورد تا از آن بیرون بجهد. او باز بارها شما را به خون خواهد کشید. مانند ژان دالبره^۱ سرود رهایی او را بخوانید. رخنه ای را که از آن از شما بیرون خواهد آمد بسرایید! از زبان من به او بگویید که به همین اکتفا نکند که همه چیز را مانند من بفهمد، یا مانند شما همه چیز را دوست بدارد... بگذار ترجیح بدهد!... به عدل رفتار کردن زیباست. ولی عدالت حقیقی در برابر ترازوی خود نمی نشیند که بالا و پایین رفتن کفه ها را نگاه کند. قضاوت می کند و حکم را به اجرا می گذارد. بگذار او حکم کند!... پس است آنچه خواب دیده ایم! نوبت بیداری است!... خداحافظ، ای رؤیا!... و نمی توان دانست که او با خود سخن می گفت یا با آنت.

ولی، پس از آن که برای واپسین بار آنت را نگرست، در بستر غلتید و خود را از زنده ها جدا کرد؛ و چشم به دیوار دوخت، قفل خاموشی بر لب، و دیگر تا آخرین هن هن مرگ که تن را در احتضار می سرشد، دهن باز نکرد.

آنت مجال اندیشیدن به اندوه خود نیافت. غم فرانتس همه چیز را به چنگ گرفت. غمی بدلگام. می بایست خود را بدان مشغول داشت، یا از آن گریخت. آنت به تمامی در چنگ آن رفت.

در ساعات نخستین، تظاهرات این درد بیرون از اندازه حاضران را ناراحت کرد. فرانتس آنچنان که مردم مذهب می باید در سوگواری رفتار کنند، مراقب بیان اندوه خود نبود. این نومییدی يك كودك، يك عاشق بود. فرانتس نمی خواست از نعش دوست جدا شود. و محبتش، همچنان که درماندگیش، به صدای بلند سخن می گفت. خانواده ژرمن از این تحاشی می نمودند. برای پایان دادن به این گزافه کاری ها و خاصه برای پرهیز از بگومگوی مردم، بر آن شدند که فرانتس را از خانه دور کنند؛ و در هنگامی که مراسم ترحیم در کلیسای کوچک محل برگزار می شد، و پیش از آن که جسد را به واگن راه آهن برسانند که می بایست آن را به سرزمین زادبومی ببرد، فرانتس را به دست آنت سپردند.

۱: Jeanne d'Albret، ملکهٔ ناوار Navarre و مادر هانری چهارم پادشاه فرانسه (۱۵۷۲ - ۱۵۲۸).

خانواده شاون عازم سفر شدند، - زنده ها و آن که مرده بود، آن که بیش از همه زنده بود، آن روشنایی خاموش گشته تبارشان. مانند آیین تشییع در روزگار گذشته، که در آن، در پس ارابه حامل تابوت و نشان های نجابت خانوادگی، مشعلی وارونه می بردند. خداحافظی با آنت کوتاه و تکلف آمیز بود. خانم دوسزی - شاون، خواهر ژرمن، بر خود فشار آورد تا صمیمانه سپاس خانواده را برای پرستاری های فداکارانه اش بیان کند؛ و با همه بی مهری نهفته اش تلاش کرد و آنت را بوسید. و با يك چنین تلاش، وامشان به او گویی ادا شد. تنها خانم دوشاون، مادر ژرمن، گونه های آنت را به اشک تر ساخت و او را «دخترم...» خطاب کرد. ولی این هم پنهانی صورت گرفت. او می توانست آنت را دوست داشته باشد؛ هر قدر هم که اندیشه های آنت با او بیگانه بود، باز می توانست بر آن چشم بیوشد؛ جز در زمینه دین، دیگران هر آنچه می اندیشیدند برایش یکسان بود. ولی ناتوان بود... بیش از هر چیز پاس آسایش خود را داشت. نمی بایست کاری کرد که آرامش خانه را برهم زند... آنان به هم «به امید دیدار» گفتند. و از هر دو سو خوب می دانستند که همدیگر را هرگز باز نخواهند دید.

هنگامی که مراسم دوگانه کلیسا و عزیمت جریان داشت، آنت و فرانتس در اتاق بودند. آنت آن همه را در اندیشه دنبال می کرد. خود را می دید که در میان سوگواران بر جاده یخ بسته می رفت، و بر کنار جاده، زیر آسمان تار پایان فوریه گل های پامچال می شکفت. آنت بانگ ناقوس عزا را درون پرده خاموشی می شنید که از راهی بس دور و بس به کندی می آمد. و می کوشید که فرانتس آن را نشنود. همچنان که با گفتار خود برایش لالایی می خواند، سوت قطار که به راه می افتاد به گوشش رسید... و این نیش سوزنی در سینه اش بود... دیگر رفته است... - و دوست مرده برای دومین بار مرد.

می بایست به فکر آن کس که می ماند بود. آن یکی، دیگر به ما نیاز نداشت. تا این ساعت ترحم آنت را او به خود می کشید. اما از این پس دیگر جای دلسوزی برای او نبود. و رحم به سوی آن که زنده بود روی می آورد. مرده او را به دست آنت سپرده بود:

- من او را به تو وا می گذارم. جای مرا بگیرا او از آن تو است. رحم و دلسوزی، با فرانتس امکان آزادی عمل داشت. فرانتس مانند ژرمن نبود که در برابر آن سخت می ایستاد و هیچ نمی خواست که بر او دل بسوزاند.

فرانتس خود می‌خواست که برایش دلسوزی کنند. هیچ شرمی از نشان دادن ضعف خود نداشت. آنت بدین کار سپاسگزار او بود. فرانتس یاری خواستن از آنت را همان قدر ساده می‌یافت که آنت یاری دادن را. این لذتی بود که آنت از آن محروم مانده بود. پسرش، همچنان که ژرمن، بیش از اندازه در این باره با او چانه زده بودند... هر دو از آن نژاد مردان مغرور بودند که دندان بر هیجان‌ات خود می‌افشارند، از قلب مهربان خود شرم‌منده‌اند، و آرزوی شیر محبتی را که در گذشته از پستان مادر مکیده‌اند همچون ننگی پنهان می‌دارند... فرانتس هیچ در پی پرده‌پوشی نبود. با ساده دلی شیر خود را، همچون چیزی که به او بدهکارند، طلب می‌کرد. مانند نوزادان کور، با دست‌ها و لب‌ها در پی آن می‌گشت... - خوب، پسرکم، بخورا شیرم را بخورا نوک پستانم را در دهانت می‌گذارم... و این نکوهنده زن که از شیر مادر محروم مانده بود - (هنوز در گهواره بود که مادر خود را از دست داده بود) - به زنی که پستانش را می‌مکید نمی‌اندیشید، زن را دوست نداشت، تنها پستان را دوست داشت. می‌بایست تشنگی بی‌امان خود را فرو نشانند.

آنت نیک می‌دانست. او در دیده فرانتس چیزی جز یک دایه آندوهش نبود که لالایی می‌خواند و خوابش می‌کرد. خود هم در حق فرانتس چیزی بیش از محبت مادری که هر روز در فزونی بود نداشت، - با نیاز هر روز فزاینده‌ای که فرانتس بدان داشت. ولی محبت مادری همه محبت‌ها را دربر می‌گیرد. و اگر همه‌شان را به نام نشناسد، از آن میان یکی هم نیست که در نهان دست نوازش به سرش نکشد.

فرانتس همه چیز را با آنت در میان می‌نهاد. خود را به تمامی به دست او می‌سپرد. با بی‌آزرمی شگرفی طبیعی می‌یافت که آنت خود را وقف همه چیز او کند: هم آندوه و سوگواری و سرگشتگی‌اش، و هم تنش، تندرستی‌اش، خوراکش، مسکنش، پوشاکش. آنت هم دایه و هم پرستار او، هم رازدار و هم خدمتگار او بود، فرانتس هم بیش از این چیزی نمی‌خواست. آنت بیش از این چیزی برایش نبود؛ و چنین می‌نمود که فرانتس همان مواظبت‌ها و خدمت‌های این حرفه را از آنت توقع داشت. آنت هم این‌را مانند او طبیعی می‌یافت. فرانتس بسیار کم، و تنها به پاس ادب، از او سپاسگزاری می‌کرد و این آنت بود که، ناگفته، سپاسگزارش بود که نیاز بدو دارد.

خودخواهی فرانتس شیفته اش می کرد. خودخواهی هایی هست که دل انگیزند؛ و زن ها تعایل بیش تری بدان دارند. مردی که زن را برای خود او دوست دارد، زن ممنون وی است. اما مردی که زن را برای خود دوست می دارد، زن چه نازش می کشد! چنین مردی جز به خود نمی اندیشد، خود را به زن نمی دهد، زن را می گیرد، زن را می خورد، و لذتیش می یابد...

و زن ساده دل می گوید:

- «چه قدر او خوب است!»

فرانتس به دلنشین ترین وجهی آنت را می خورد. او مهربان بود و نوازشگر، دلریا، در کمال معصومیت؛ و می گذاشت که دل بر او بسوزانند و از او پرستاری کنند؛ لطفش در حق آنت آن بود که خواست های خود را به او می گفت و او، اگر خود به پیشواز آن نرفته بود، با شتاب آن را برآورده می ساخت، روزانه ده بار از پله های خانه پایین و بالا می رفت تا برایش پرتقال، یا روزنامه، یا چیز دیگری که بر زبان آورده بود بخرد، و یا آن که يك نامه فوری را به ایستگاه راه آهن ببرد. و همین برایش مزد خوبی بود که چون پس از يك غیبت کوتاه به خانه باز می گشت، می دیدش که با ناشکیبایی وی را سرزنش می کند که چرا این همه دیر کرده است؛ و یا هنگام غروب، روی بالکن، که فرانتس، غم زده و گله گزار، می آمد و کنار آنت، پاک چسبیده به او می نشست، چنان که گفתי نیاز بدان داشت که خود را به ساق های او گرم کند، و ناگهان به گریه می افتاد... آنت کاردستی اش را وامی گذاشت و سر آن کودک بزرگسال را بر شانه خود تکیه می داد... و فرانتس، پس از آن که خوب می گریست - (چه سعادت!) این مرد از آن که می گذاشت شما اشک هایش را پاک کنید سرخ نمی شدا) - به سخن درمی آمد. قلب خود را از رنج های نهفته اش خالی می کرد، - از رنج های واپس زده زمان کودکی که هرگز جرأت نکرده بود به تمامی حتی با ژرمن در میان نهد، تا ماتی که روز و شب همچنان دلش از آن خون می ریخت؛ زیرا اکنون فرانتس خود را سرزنش می کرد که در بیماری مرگ از دوست روی گردان بوده است و او را به اندازه کافی دوست نداشته این را هم به او نشان داده است... چه خوب آنت به او گوش می داد! فرانتس تنها به تماس این گونه زن با سر خویش، به این صدای تسکین بخش که بی آن که در سخنش بدود کلمات شیرین دلسوزی اش را با گله گزاری او به هم می آمیخت، خود را سبک بار می یافت. و به چیزهایی اعتراف می کرد که

تا آن زمان هرگز بلند بر زبان نیاورده بود. آنت به تعجب نمی افتاد؛ بی تحاشی، چنان که گویی آن همه را پیش از این خود آزموده است، داستان بی پرده این زندگی درونی را، این اعترافات گاه زنده را، این کج روی های اخلاقی را که خواندنش در يك کتاب شاید او را منزجر می کرد، پذیره می شد. آنت به راستی چنان گوش می داد که گفتی در اقرارگاه کلیساست، جایی که رازها در آن محترم و مقدس است؛ و آن کس که گوش می دهد، از محبت و احسان خدایی تظہیر می شود؛ شنیدن اعتراف نه آلوده اش می کند، نه بر آشفته اش می دارد؛ بدین سان او در ناتوانی های سرشت آدمی شرکت می جوید؛ سرشت آن دیگری سرشت خود اوست؛ و دلش بر آن می سوزد؛ گناه را به گردن خود می گیرد. و اکنون که با انگشتان خود پاهای آن دیگری را شسته است، بیش تر دوستش دارد.

پس از نخستین پانزده روزی که روح به تمامی خود را به درد واداده بود، و در آن نومیدی به ناگاه از درون کرخی برمی جست و گلوی مرد را می گرفت و در همش می کوبید، - (آنت بارها در دل شب از اتاق مجاور آمد تا حق کسی را که روی پشتی نفسش از گریه می گرفت آرام سازد) - آرامش پدید آمد... ابتدا، يك دوره نیمه وارفنگی کوفته و اشک هایی که در خاموشی ریخته می شد، همچون آسمان در نیمه راه زمستان و بهار، بی حرکت و خسته، با آفتاب درونی و باران های بی صدایش... پس از آن، بیداری آزر مگین نقاقت، که از بهبود یافتن شرم دارد و می خواهد دلخوشی گستاخ بازگشت خود را به زندگی پنهان بدارد، زمان گفت و گوهای دراز، به صدایی آهسته، طی ساعت ها و ساعت ها که در آن قلب نیازمند آن است که موج تازه گشته عواطف خود را بیرون بریزد، اما بدان اعتراف نمی کند - مگر آهسته، در صورتی که به گوشي همداستان اعتماد کند...

پس از آن با هم بیرون رفتند، فرانتس به بازوی آنت تکیه داده - با قدم های آهسته - در آن بعد از ظهرهای ولرم و مه گرفته که در آن، از میان برگ های پژمرده پای بوته های سوخته، نخستین بنفشه ها سر بر می آورند؛ و هم اینک طلایه بهار آزر مگین بر کوه ها پدید می آید، اما دره سرمازده همچنان در آبی تیره مه و سایه خفته است. آنان به دوست می اندیشیدند. او با آن ها بود، و گویی منتظر می ماند که آن دو با هم باشند، تا با هر يك از ایشان باشد. در حضور آن دیگری، هر يك از

ایشان حس می کرد که او حاضر است، ولی هنگامی که هر يك تنها بودند، دیگر دورش می یافتند؛ حضور نادیدنی او سایه ای دوردست می شد. فرانتس به هنگام راه رفتن خود را به آنت می چسباند تا ژرمن را باز یابد. از ترس گم کردن دست دوست در گذشته، بازوی آن را که زنده بود می گرفت. اکنون فرانتس در مراقبت های محبت آمیز خود که مهربانی ذاتی سرشت اشرافیش آن را به جلوه می آورد گشاده دستی نشان می داد. آنت را عزیز می داشت و به هر بهانه ای می کوشید تا این را بر او ثابت کند؛ دیگر نمی توانست از آنت چشم پيوشد. و این به دل آنت می نشست، اما پندار خام به خود راه نمی داد. او زنی فرانسوی بود، که دیگران را خوب می داند به درستی ببیند، حتی اگر دلش به جانبشان میل کند. ولی زن فرانسوی باز زن است؛ و آنچه يك زن کم تر از همه درست می بیند - (زیرا اصراری به دیدن آن ندارد) - خود اوست.

آنت را وظیفه اش به پاریس نزد پسر خود فرا می خواند. پر به او بی اعتنا مانده بود. دوران طولانی احتضار ژرمن، اندوه پر توقع فرانتس، وی را یکسر به خود مشغول داشته بود. سه ماه تمام آنت خود را، با همگی هستی خویش، بدان سپرده بود، و بی سخت دلی نمی توانست خود را از آن آزاد سازد: (دست کم این بهانه ای بود که وجدانش در دسترس خود می گذاشت). ولی اکنون وظیفه اش دیگر ماندن نبود. وظیفه به طرف دیگر روی آورده بود... پسرش، با سرزندی در چشمان، نگاهش می کرد... مارك هرگز از اندیشه اش بیرون نرفته بود. بگذریم از پاره ای روزهای پرکار، يك شب بر آنت نگذشته بود که او را با پشیمانی به یاد نیاورده باشد. آنت دلوایس خطرهای او بود. فردای حمله هوایی سی ام ژانویه، چیزی نمانده بود که آنت برود و خود را به او برساند. آنان چندان به هم نامه نمی نوشتند، و همان نامه های دورادورشان در نشان دادن محبت امساک می ورزید. آنت، از کمی وقت و تندخویی ناشی از ناراحتی نهفته خود؛ چه، با دور ماندن از پسر، می دانست که با او بد می کند؛ و ترجیح می داد که بدین نکته نزد خود اعتراف نکند: آن گاه، رفتار تکلف آمیز خود را به تقصیرهایی که مارك درباره اش داشت نسبت می داد. مارك هم، آخرین ملاقاتشان را، آن بی اعتمادی اهانت بار مادر را که در حکم سیلی بود بر او نمی بخشید. شب های پس از آن، هر گاه که مارك آن صحنه را به یاد می آورد، از خشم پستی خود را گاز می گرفت. ولی طبعاً مارك مردن را بر آن ترجیح می داد که بگذارد مادرش از آن بویی ببرد.

نامه‌هایش سرد و دور و برترمنش بود، و سعی داشت نشان دهد که هیچ دلبستگی به مادر ندارد. و بدتر آن که آنت، که نگرانی‌های دلخراش‌تری او را به خود مشغول می‌داشت، گویی که متوجه آن نمی‌شد! جوابش را با نامه‌های کوتاه و شتاب‌آمیز و سرسری می‌داد. پست هم در این میانه وارد کار شد. نامه اول زانویه‌اش بیش از پانزده روز در راه ماند. و يك بحران سهمناك بیماری ژرمن، که بیست و چهار ساعتی همه نیروهای عاطفی آنت را به خود گرفت، موجب شد که زادروز مارک را یکسره از یاد ببرد. مارک با همه آن که وانمود می‌کرد که احساساتی‌گری را خوار می‌شمارد، نزدیک بود که از آن به گریه درآید! اشک‌هایی که زود پاک می‌کرد؛ ولی چشم‌هایش هنوز از آن می‌سوخت؛ و مارک نمی‌توانست بگوید که این آیا از سرخوردگی اهانت دیدن است، یا احساس دیگری که درد اهانت نمی‌گذاشت بدان اعتراف کند. آنت چیزی از آن ندانست. چندی بعد که متوجه فراموشی خود شد، بر آن اندوه خورد؛ ولی اعتراف بدان را نزد مارک بی‌فایده شمرد... آخر به نظر می‌رسید که مارک پروای آن نداشته است (و این دلیل تازه‌ای بر بی‌حسی‌اش بود) ... آخ! کاش او مانند فرانتس زودجوش و با محبت بود!...

با وجود تفاوت سنیشان، آنت غالباً میان آن دو مقایسه می‌کرد. زیرا می‌خواست فرانتس را همچون یکی از فرزندان خود بنگرد. و همین بود که خود را مجاز می‌شمرد تا محبت فراگیرنده‌ای را که سهم آن دیگری را غصب می‌کرد معذور بدارد. ولی این عذری دروغین بود، و آنت با خود دغل می‌باخت. غریزه‌ای سالم، اما بدبختانه دیرخیز، او را بر آن می‌داشت که خود را از دلواپسی بیش از اندازه‌اش درباره‌ اندوهی که از رفتن به وی دست خواهد داد تنبیه کند. ولی دیو قلب زن در تلافی جستن استاد است. این دیو در گوش آنت می‌خواند که اگر بماند از نرفتن پشیمانی خواهد خورد؛ و اگر هم برود پشیمان خواهد شد که چرا نمانده است. این شق اخیر امکان می‌داد که آنت بر احساس نهفته خود دست نوازش بکشد. این فدا کردن آرزوی نهفته خود بود، تا بعد انگیزه‌هایی برای جبران آن در دست باشد.

مسأله برای فرانتس خیلی ساده‌تر مطرح می‌شد. وقتی که آنت از ترك او سخن گفت، فریادش به آسمان برخاست. هیچ نمی‌خواست بداند که آنت وظایف دیگری هم دارد. حق خود را پایمال شده می‌یافت. آنت برایش يك عادت

ضروری شده بود؛ به اندیشه از دست دادن آن خود را سراسیمه نشان داد. آنت که از این پرتوقمی قلب به هیچ رو منزجر نشده بود، و در نهان از چنین دست اندازی بر خود می بالید، به سستی ایستادگی می نمود. هر روز تصمیم عزیمت را به روز دیگر موکول می کرد. فرانتس زیرجلی روزنامه‌ها را از او پنهان می داشت. و آنت فراموش می کرد که آن‌ها را از او بخواهد. روزهای هشتم و یازدهم مارس، دو حمله هوایی تازه ویرانی‌هایی در پاریس به بار آوردند؛ و فرانتس که بر آن آگهی داشت از گفتن آن خودداری کرد. بسته بودن مرز فرانسه و سویس در نیمه اول مارس برایش بهانه‌ای برای نداشتن خبر شد. آنت از این که جست و جوی بیش‌تری در این زمینه نکرد مقصر بود. سخت هم تنبیه شد. روز بیست و دوم مارس صاعقه بر او فرود آمد. عنوان صفحه اول يك روزنامه، خبر انفجار کورتی و هجوم آلمانی‌ها را در جهت پاریس به وی داد. نامه‌ای هم از سیلوی که تاریخ ده روز پیش داشت به اطلاعش رساند که پیتان بازداشت شده است.

آنت پاك منقلب گشت. يك لحظه تردید نکرد که در کار فرار فرانتس، پیتان به جای او کیفر خواهد دید. در آن زمان، این گونه کارها خیانت بزرگ به شمار می آمد. آیا در آن ده روز پس از فرستاده شدن نامه، چه چیزها روی نموده بود؟ در آن هفته‌های دیکتاتوری خشن، که محیط از نزدیک شدن دشمن تب گرفته بود، کیفرها سریع بود و کسی پروای عدالت نداشت؛ دادگستری چیزی جز کارگزار انتقام نبود... آنت ماه‌ها بود که دیگر به سیاست نمی پرداخت. برای دو تن، باقی جهان را سراسر فراموش کرده بود. خود را محکوم دانست...

با شتاب، مقدمات عزیمت خود را فراهم کرد. می دانست که، در بازگشت به فرانسه، به پیشواز سرنوشتی می رود که پیتان را تهدید می کند. ولی او از این سرنوشت آن قدر نمی ترسید که از اندیشه رفتاری پیتان، و این که خود در میانه از سهم مسئولیت خویش گریخته است، دیگر يك دم نمی بایست وقت را به هدر دادا با پیشروی آلمانی‌ها، راه پاریس از امروز به فردا می توانست قطع گردد. حال که پسرش، کسانش در خطر بودند، جای او در کنار آن‌ها بود.

فرانتس بیهوده اعتراض نمود. برای شخص او اکنون چندان جای دلوایی نبود. دیگر می توانست با اندوه خود تنها به سر برد. ماتمش شکل آرام‌تری به خود گرفته بود؛ در زمانی بود که این ماتم هماهنگی زندگی را از نو فراهم می آورد؛ جزیی از آن می گردد؛ دیگر خطر ویرانی دربر ندارد، سرگرم

می کند و خوراک می دهد؛ حتی در جدایی، همدمی هست.

از آن گذشته، آنت دوست را به خود رها نمی کرد. همواره الفات زیانمندی را که يك تنهایی کامل، - که به دنبال ماه های یکرنگی کامل آمده باشد، - می تواند در جانی مضطرب و تأثیرپذیر داشته باشد، در نظر می گرفت. برای فرانتس در جست و جوی معاشرانی خویشتن دار بر آمده بود که، بی آن که درد سرش دهند، اندکی مراقبش باشند، و دورادور بتوانند او را از تندرستی اش باخبر دارند.

در یکی از خانه های کوهستانی مجاور، دو خانم مسکن داشتند. يك مادر و يك دختر از مردم بالت^۱. آنان برکنار از دیگران زندگی می کردند. مادر، بلندبالا، تنومند، با رفتاری اشراف منشانه، همیشه رخت سوگواری به تن داشت. دختر، بیست و شش ساله، تقریباً همیشه دراز کشیده بود. موهای انبوهی داشت، طلایی کم رنگ، با تارهای باریک و به هم فشرده که می بافت. خوشگل نبود، سر و روی تکیده، او نیز بلند، با قامتی برازنده، ولی دچار بیماری سل استخوان، و در این دو سه ساله که مداوای سختی را درپیش گرفته بود، رو به بهبود می رفت. کمی می لنگید. - بعد از ظهرها، این دو زن به گردش کوتاهی می رفتند؛ خیلی دور نمی شدند؛ آنت و فرانتس، در بازگشت از گردش های خود، در فاصله کمی از مسکنشان به آن دو برمی خوردند. با هم به خانه می آمدند. دختر لنگ، تکیه بر عصا داده، از غرور یا از بی تفاوتی، در پی آن نبود که نقص خود را پنهان بدارد. میانشان جز سخنانی پیش پا افتاده مبادله نمی شد. خواه از این سو و خواه از آن سو، هیچ کدام برای دانستن رازهای همسایه کنجکاوی نداشتند. ولی، از این خانه به آن خانه، گاه خدمتی به هم می کردند، کتاب هایی به هم قرض می دادند. آنت از خانم وینترگرون^۲ خواهش کرد که لطف نموده از دور مراقب دوست جوانش باشد، و او را از ماتم خود - که آنت داستانش را با وی در میان نهاده بود - منصرف بدارد. آنت در این باره چیزی به فرانتس، که در برخورد با آن دو زن کم تر خوش رویی نشان می داد، نگفت. کافی بود تمایل خود را به معاشرت او با آن ها اظهار کند، تا فرانتس از آن سر باز زند؛ زیرا فرانتس از رفتن آنت دلتنگ بود، و تحمل نمی کرد که آنت در پی یافتن جانشینانی برای خود باشد، و آن ها را

1: Balte.

2: Wintergrün.

به او تحمیل کند.

فرانتس، تا ساعت عزیمت، امیدواری داشت که آنت خواهد ماند. او روز آخر را به قهر و بد ادایی، توام با اصرارهای آمرانه، به هدر داد.
- ها، Aennchem، تو نمی روی؟... ها، بگو که نمی روی... خواهش می کنم... من این را می خواهم...
آنت می گفت:

- آخر، پسر جان، کس و کارم را چه کنم که منتظر من اند؟

- بگذار منتظر باشندا... «يك گنجشك که در دست هست، از دو تا که روی درخت نشسته اند بهتر است...» اولین کس تو منم!
سعی در مجاب کردنش بیهوده بود! مانند کودکی که پیوسته می گوید:
«تشنه ام!» و به حرف تو گوش نمی کند.

فرانتس، وقتی که دید آنت از تصمیم خود برگشتنی نیست، به اتاق خود رفت و دیگر لب باز نکرد. به پرسش ها پاسخ نداد. گذاشت که آنت به تنهایی جامه دان خود را ببندد و اناث خود را جمع کند و خسته شود. آنت آن لحظه را در نظر آورد که می باید، بی آن که با او خداحافظی کرده باشد، ترکش کند. ولی در آخرین دقیقه که آنت، در لباس سفر، به اتاق او رفت - (فرانتس افسرده در گوشه ای نشسته بود) - و روی او خم شده خواست بر پیشانی اش بوسه زند، فرانتس چنان ناگهانی سر بلند کرد که به دهان آنت برخورد و از لبش خون آمد. آنت این زخم را تنها پس از مدت رویهم درازی حس کرد. فرانتس، طبعاً چیزی ندیده بود؛ بر دست های آنت بوسه می زد و با صدای گله آمیز می گفت:

- Aennchen! Aennchen! زود برگردا!...

آنت، که سرش را نوازش می کرد، وعده می داد:

- بله... بله، برمی گردم...

سرانجام فرانتس از جا برخاست. بسته های او را برداشت، و همراه او به راه افتاد. تنها آنت بود که حرف می زد. از خانه تا ایستگاه، برای مشغول داشتن اندیشه خود، سفارش هایی درباره خانه به او کرد. فرانتس تنها به صدای او گوش می داد. پس از آن که آنت را در سوار شدن به واگن یاری کرد، خود نیز بالا رفت

و کنار او نشست. فرانتس همچنان حرف نمی‌زد، و آنت را نگاه نیز نمی‌کرد. آنت می‌ترسید که او آن قدر بماند که قطار به راه بیفتد و او با وی بیاید. ولی پنج دقیقه پیش از حرکت قطار، فرانتس ناگهان برخاست و، از ترس آن که نتواند، بر هیجان خود چیره شود، بی‌یک کلمه خداحافظی رفت. آنت از شیشه پنجره به بیرون خم شده نگاهش می‌کرد که با قدم‌های بلند دور می‌شد. چشم‌های او را می‌جست. ولی فرانتس رو برنگرداند. ناپدید شد.

آنت در قطار نیمه خالی، بی‌حرکت، خاموش، خود را تنها یافت. و لبش می‌سوخت. و او خون را می‌لیسید...

در مرز، مشغله روزگار کنونی او را به خود باز گرفت، - سایه سرخ جنگ، وظیفه خطرناکی که آنت به پیشواز آن می‌رفت. آیا نشانی‌های او را نداده بودند؟ و آیا، در نخستین قدم‌هایش بر خاک فرانسه، بازداشتش نخواهند کرد؟ نامه سیلوی، که در آن احتیاط به جا آورده بود، چیز دقیقی نمی‌گفت؛ برحسب خواندن یا نخواندن در خلال سطورش، می‌بایست القاکننده ترس باشد یا که خواننده را در بی‌اطلاعی بگذارد. - ولی بازدید گذرنامه‌ها بی‌دردسر گذشت؛ و آنت به راه خود ادامه داد.

به پاریس رسید. هیچ کس منتظر او نبود. خود از نامه‌ای که در آن خبر حرکتش را می‌داد چندین روز پیش افتاده بود. اندیشه نگرانش هم سراسر شب پیشاپیش قطار دویده بود. روز یکشنبه پیش از عید فصیح بود؛ و خبری که دربارهٔ بمباران پاریس با توپ اسرارآمیزی که گویی از مخیله ژول ورن سربر آورده بود در راه شنیده بود، او را برای پسرش مضطرب می‌کرد. محله‌ای که مارک در آن سکونت داشت در مسیر خمپاره‌ها بود. همین که آنت زیر شلیک توپ دشمن به پاریس بازگشته بود برایش تسکینی بود. ولی آنت هنگامی اندک اندک آرام گرفت که خانه را صحیح و سالم دید، و پس از آن که شتابان از پله‌ها بالا رفت و در کوفت، صدای قدم‌های پسرش را شنید (چه سعادت!) که می‌آمد تا در باز کند. مارک حیرت‌زده ماند. برای یک لحظه، که هرگونه خویشتن‌داری کنار رفت،

از آن دیوار ساختمانی که میان خود کشیده بودند چیزی به جا نماند. یکدیگر را در آغوش گرفتند. و هر کدامشان از شوری که آن دیگری در این بوس و کنار نشان می‌داد به تعجب افتاد.

ولی این تنها يك لحظه بود. آنان چندان کم به این گونه نمایش‌های عاطفی عادت داشتند که از آن ناراحت شدند؛ یکدیگر را رها کرده بار دیگر رفتار قراردادی خود را پیش گرفتند.

میانشان رازی بود. - آنت، که به اتاق درآمده بود، بازگشت خود را به دلخواه خود توضیح می‌داد. مارک گوش می‌کرد، چیزی نمی‌گفت، و هیچ يك از حرکات مادر را از نظر دور نمی‌داشت. این بار او بود که بازرسی می‌کرد. آنت به تکلف خود را مجبور می‌کرد که حرف بزند. ناراحتی مبهمی در او این ترس را پدید می‌آورد که مورد قضاوت پسرش قرار گیرد. رفتارش با مارک چنان نبوده بود که برکنار از سرزنش باشد، - آن هم از چندین جهت. از این رو خود را کم‌تر مهربان و بیش‌تر از آنچه در حقیقت بود مطمئن نشان داد. و چون توجهش همه به خود بود، نتوانست در پسر دقیق شود. هیچ متوجه نشد که او دیگر آن نیست که سه ماه پیش به جا گذاشته بود... بس که همیشه آن که می‌شناسیم با آن که می‌شناسیم متفاوت است!... ما هرگز جز تصویر گذشته را نمی‌شناسیم. و تصویر تازه، تازه از راه رسیده‌ای است که کلید رازش را نداریم...

روز پیش از بازداشت، پیتان، که می‌دانست در تعقیب وی اند، توانسته بود نامه‌ای به دست سیلوی برساند. در آن نامه از او خواهش می‌کرد که به آنت بگوید که نگران هیچ چیز نباشد، چه پیتان همه چیز را خود به گردن می‌گیرد. همین و بس. و همین کافی بود. سیلوی، بی آن که چیز مشخصی دانسته باشد، از تابستان بازبویی از ماجرا برده بود. و مضطرب شد. بین خواهر دیوانه‌اش چه دسته گلی به آب داده است؟ نمی‌توانست از آن سردر بیاورد! پیتان در زندان مجرد بود. از غیبت آنت هم سیلوی بیش از آنچه خود او نوشته بود چیزی نمی‌دانست: آنت گویا مأموریت یافته بود که مجروحی را به سویس ببرد. سیلوی نگرانی خود را سر بسته با مارک در میان نهاد، و باقی را مارک خود حدس زد. خاطره برخورد اسرارآمیزش در نزدیکی ایستگاه لیون در دسامبر گذشته - (مارک در آن باره کلمه‌ای با کس نگفته بود) - دیگر باره در او سر برآورد. او بر همین پایه داستانی بنا کرده بود. بی آن که آن را با خاله‌اش در میان گذارد، کوشید تا